

روایت دیگر / داستان کوتاه / ۱۸

تشریش یا امروز را مطمئن نیستم

ناشته
معصومه شاهین



کتابهای سیمرغ
وابسته به مؤسسه انتشارات امیرکبیر
تهران، ۱۳۹۲

سرشناسه: خسروشاهی، معصومه، ۱۳۷۳-
 عنوان و نام پدیدآور: تشویش یا امروز را مطمئن نیستم / نوشته معصومه خسروشاهی.
 مشخصات نشر: تهران: امیرکبیر، کتابهای سیمرغ، ۱۳۹۱.
 مشخصات ظاهری: ۱۰۳ ص.
 فروست: روایت دیگر، داستان کوتاه؛ ۱۸.
 شابک: 978-964-00-1521-6
 وضعیت فهرستنویسی: فیبا.
 موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴.
 رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۱ ۵ ت ۴۴۱۵ س / PIR ۸۰۴۰
 رده‌بندی دیوبی: ۸۴۳ / ۶۲
 شابک کتابشناسی ملی: ۲۹۵۶۴۹۷

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۰۰-۱۵۲۱-۶



کتابهای سیمرغ
 مؤسسه انتشارات امیرکبیر
 تهران: خیابان جمهوری اسلامی، پلاک ۱۱۳۶۵-۴۱۹۱ صندوق پستی:
 تشویش یا امروز را مطمئن نیستم
 © حق چاپ: ۱۳۹۲، مؤسسه انتشارات امیرکبیر
www.amirkabir.net

نوبت چاپ: اول
 نویسنده: معصومه خسروشاهی
 طراح یونيفرم جلد: رضا زواری
 طراح جلد: حسین وهابی
 حروف متن: میترا ۱۳ روی ۱۶ پوینت
 چاپ و صحافی و لیتوگرافی: چاپخانه سپهر، تهران، خیابان ابن سینا (پهنا باز)، شماره ۱۰۰
 شمارگان: ۱۰۰۰
 بهای: ۲۴۰۰۰ ریال

همه حقوق محفوظ است. هرگونه نسخه‌برداری، اعم از زیراکس و بازنویسی، ذخیره کامپیوتری، اکتباس کلی و جزئی (به جز اکتباس جزئی در نقد و بررسی، و اکتباس در گیمه در مستندنویسی، و مانند آنها) بدون مجوز کتبی از ناشر ممنوع و از طریق مراجع قانونی قابل پیگیری است.

فهرست

۷	سخن ناخوش
۹	منتظرم بمان
۱۱	انگار کسی مرا کسی که
۲۵	گوش‌ها صدای بهتر برای می‌خواهند
۳۵	پروندهٔ مختومه
۴۱	خداحافظ رنگ‌ها
۴۳	دوردست‌های رازآلود
۴۹	می‌گویند حافظان راه و می‌نویسند عابران خاسهٔ خشن‌انگیز
۵۵	مقصد
۶۱	شکوه دژ چهار فصل
۶۵	در امتداد سکوت بی‌پروای شب
۶۹	سنباب‌ها به کجا می‌روند؟
۷۱	صدای آبشار
۷۵	امروز را مطمئن نیستم
۷۹	تشویش
۸۳	عطسه و انسان‌هایی که گریه می‌کردند
۸۷	کلیدساز

۶ تشویش یا امروز را مطمئن نیستم

۹۷ مثل یک پلیکان غریب

۱۰۱ خوردن ماکارونی در هوای گرم

www.ketab.ir

سخن ناشر

برای نگارش این مجموعه آغاز شد جوانان داوطلب برای دفاع و دفع تجاوز دشمن تا دندان مسلح به جبهه‌های جنگ شتافتند، و آن‌ها که ذوق و شوقی برای نوشتن نداشتند، پس از آنکه از همان آغاز جنگ قلم به دست گرفتند و بدون برنامه از پیش تعیین شده نخستین داستان‌های جنگ تحمیلی و دفاع مقدس را آفریدند. قلم‌های جوانان جنگ دیده از نخستین ماه‌های وقوع تجاوز به خاک ایران اسلامی، تجربیاتی عظیم و فراسوی حیات متعارف پرتاب شدند، و نخستین گام‌ها را برای خلق داستان در این تجربه سترگ و در این وادی کشف و شهود ماه‌ها در معور ایمانی و آرمانی در زندگی فردی و جمعی خود در جبهه‌ها برداشتند. بخش بزرگی از شبه‌داستان‌ها، داستان‌های کوتاه و بلند در آن روزگار و به مقتضای برخی الزام‌های برآمده از غیرت دینی و میهنی نوشته می‌شد. در تنگنای بیان شتاب وقوع بی‌وقفه حوادث و ضرورت پاسخ‌گویی به نیازهای جنگ، در چهارچوب ساده‌ترین تعریف‌های داستان محدود می‌ماند تا با رجوع به اهداف یک هدف یعنی رساندن «پیام»، وظیفه نویسنده عجلتاً انجام شود. نادیده گرفتن آن تلاش‌ها، ندیدن صداقت و تعهد شماری از نویسندگان برخاسته از هشت سال حماسه عظیم جانانه رزمندگان و ملت ایران است.

اکنون با گذشت آن روزها و فاصله گرفتن از آن دوران مجال لازم برای رؤیت کل مجموعه آن رویداد بزرگ و درک هرچه دقیق‌تر و روشن‌تر جزء به جزء آن حماسه عظیم فراهم آمده است، و در گوشه و کنار کشور شاهد تلاش خلاق داستان‌نویسان جوان و نوqlمان باذوق و هوشمندی هستیم که تعهد، درک، جستجو و تکنیک را با هم آمیخته‌اند تا درباره حماسه‌های هشت سال دفاع مقدس آثاری ارزشمند حول موضوع «استان یک» با ورود به حوزه داستان، داستان کوتاه، نمایشنامه، فیلمنامه و غیره آثاری دفاع مقدس پنجره‌ای تازه در مقابل خواننده می‌گشاید. شاید بتوان گفت جنگ دیده را در کنار نوqlمان و جوانان نویسنده امروزی قرار دهیم با راه رفتن با این داستان‌نویسان - جنگ ندیده و جنگ دیده - و ارج نهادن به شور و شوق آفرینشگرانه آن‌ها سهمی هرچند اندک در نشر داستانی و حماسه‌های جاودانه دفاع مقدس را دارا باشد.

منتظرم بمان

دختر کنار در میبایتم زده بود روی رمل‌ها. از اینکه دست‌های مادرش مودای را بر سرش می‌کرد، احساس خوشحالی زیادی در وجودش زنده می‌شد. پدر با دستانش آن طرف پرچم‌های قرمز رنگ به گفتگو نشسته بود. دختر از مادرش پرسید: عروسکم قشنگه؟

مادر خندید و گفت: مادرش شود. نیزه که بابات می‌خره قشنگ نباشه؟ حالا دختر را دید که را بر روی میان سیم‌خاردارها را می‌دود؛ بهانه گرفت و گفت: چرا بابا نمی‌آد تا ببینیم، می‌دونی چند وقته منتظرشیم؟ سپس با بی‌حوصلگی فریاد کشید: بابا کجایی؟ دیر شده، می‌خواهیم بریم. پدر غرق در صحبت با هم‌سنگرهایش بود، روی تخت بیمارستان، چشم‌های نیمه‌بازش را به عکسی دوخته بود. دنیای کناری مادرش داشت به او لبخند می‌زد. سرفه‌های پدر، جسم توان‌ورسان می‌داد. گویی چیزی می‌خواست سینه‌اش را بشکافد و بیرون بزند. معجونی از درد و رنج و فاصله‌ای دور و بی‌وصف.

مادر حیاط خانه را آب و جارو می‌کرد. بوی خاک خیس، دخترک را مست کرده بود. مادر ساک سیاه‌رنگ را روی تخت کنار حیاط گذاشت. صدای زنگ در خانه به گوش رسید. مادر در را باز کرد. عروسکی زیبا در

دست‌های پدر بود. دختر خیره پدر را نگاه کرد. اخم کرد و گفت: دختر زری خانم گفته، بابات می‌خواد بره مسافرت، دیگه برنمی‌گرده، منم بهش گفتم تو دروغ می‌گی. بابام گفته من همیشه کنار تو می‌مونم. راست که نگفت. تو برمی‌گردی، هان! پدر روی تخت نشسته بود. دختر را توی بغلش گرفت و گفت: ببینم، نکنه تو باورت شده من می‌رم سفر، ولی حتماً برمی‌گردم. تو قول بده که وقتی برگشتم اینجا باشی. اگه بیام، ببینم برمی‌گرده یا نه، به عروسکت می‌گم باهات قهر کنه.

دکتر بالا‌ی سر پدر دویدند. مرد از سرفه به خود می‌پیچید. گوشه چشمش بهش سر شده بود. آرام عروسک نیم‌سوخته‌ای را نوازش کرد. پدر برگشت. روبرو خانه ایستاد. انگار دخترش به قول خود عمل نکرده بود. به خیال آوردن او گفته بود تا منتظرش بماند. خانه زیبایشان دیگر سر جای خودش نمانده بود. عروسک کوچک، زیر تلی از خاک و خرابه مدفون شده بود. ترس با چشم‌های عروسک دید. ترس از هواپیماها و جنگنده‌های دشمن.

مادر و دختر هنوز روی زمین ایستاده بودند. پدر از دوستانش خداحافظی کرد و دوان دوان به‌سوی آنها آمد. پدر به دختر گفت: خانم کوچولو چرا به قولت عمل نکردی، مگه قرار بود تا وقتی من بیام همونجا بمونی. سپس رو به مادر کرد و گفت: خیلی آسون منتظرین تا من بیام. ببخشید، یه کم دیر شد. مادر خندید و گفت: دیگه نترس. این حرفا نیست. باید بریم. وقتشه که با خیال راحت زندگی کنیم. پدر به شوخی گفت: پس بدوید که الان دروازه‌های بهشتو می‌بندن. آنان که کاروان انسان‌هایی بودند که به سمت فرجامشان قدم برمی‌داشتند. تن ضعیف مرد، حالا روی تخت بیمارستان، سرد سرد بود.